

چهار مرحله رسیدن به «عشق خدا»

از دیدگاه مولانا

مهدی سیاح زاده

لا تَخَافُوا - مترسید

لا تَخَافُوا هَسْتُمْ نُزِّلَ خَائِفَانِ

هست در خور از برای خائف، آن

۱۴۲۹/۱

«لا تَخَافُوا» به معنی «مترسید»، برگرفته از قرآن مجید

است که می فرماید:

«... لا تَخَافُوا وَ لا تَحْزَنُوا وَ ابْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنْتُمْ

تَوَعَدُونَ» اینجا بخشی از آیه آمده است ولی ترجمه

ی تمام آیه این است: «آنان که گفتند محققاً

پروردگار ما خدا [ی یکتاست] و بر این ایمان پایدار

چهار مرحله رسیدن به «عشق خدا»

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

ماندند، فرشتگان [رحمت] بر آن ها نازل شوند [و] مزده دهند] که دیگر هیچ ترسی [از وقایع آینده] و حزن و اندوهی از گذشته خود ندارید [که راحت ابدی شدید] و شما را به همان بهشتی که [انبیاء] وعده دادند، بشارت باد. (قرآن مجید - سوره ی ۴۱ - فُصِّلَتْ - آیه ی ۳۰)

مولوی اعتقاد دارد که این کلمه ی «لَا تَخَافُوا» (مترسید) که در قرآن از آن یاد شده است، بزرگترین پاداش (درخور) کسانی است که می ترسند. و در ادامه می گوید:

هر که ترسد، مر ورا ایمن کنند

مر، دل ترسنده را ساکن کنند

۱۴۳۰/۱

می گوید: باید از خدا ترسید. اگر کسی به این مقام ترس رسیده، آن وقت است که کلمه ی «لَا تَخَافُوا» در باره ی او صدق می کند. او آن هنگام از هیچ چیز دیگر نخواهد ترسید. او دیگر به این درس نیاز ندارد که «مترس». زیرا چه درسی می دهی (درس چه دهی) به کسی که این خطر های جهانی او را نمی ترساند؟

آن که خوفش نیست، چون گویی مترس؟

درس چه دهی؟ نیست او محتاج درس

۱۴۳۱/۱

حالا ببینیم، ترسی که مولوی مورد نظر دارد چیست؟
آیا مولوی در این ابیات می خواهد بگوید که انسان باید از
خدا بترسد؟ اگر این است، پس مسئله ی عشق به خدا چه می
شود؟ آیا این همه غزلیات عاشقانه ای که مولوی و دیگر عرفا
در عشق به حضرت حق سروده اند از سر ترس بوده؟ اصلاً آیا
ترس می تواند همراه و همپای عشق بشود؟

بحث ترس از خدا در مثنوی در آغاز یکی از مباحث
شریعت است، اما در مسیر تکاملی خود به مراحل عرفانی می
رسد. در واقع همانطور که انسان از راه شریعت به طریقت می
رسد، ترس نیز از راه شریعت آغاز می شود و در طریقت به
عشق به خدا می انجامد.

با این توضیح بگذارید یک بار دیگر پرسش خود را
تکرار کنیم: در قرآن مجید آیه های متعددی وجود دارد که
ترس از خدا را تأکید می کند. مولوی نیز در جای، جای
مثنوی همین موضوع ترس از خدا را بارها تکرار کرده است.

اگر مولوی و دیگر عرفا، قرآن را به عنوان یک کتاب مرجع قبول دارند، پس باید این را هم قبول داشته باشند که انسان باید از خدا بترسد. از سوی دیگر می گویند انسان باید به خدا عشق بورزد. خوب این موضوع خیلی کار را برای عرفا مشکل می کند. چگونه یک انسان می تواند از کسی بترسد و ضمناً عاشق او باشد؟ این آمیزش ترس و عشق را چطور می توان توجیه کرد؟

واقعیت این است که مولوی نیز به عنوان یک فقیه نامدار زمان خود که هزاران کس چشم به فتواهای دینی او داشتند، ترس از خدا را باور داشته است. زیرا که اعتقاد عمیق و بی تردید او از آیات قرآن را به روشنی می توان در سراسر مثنوی فهمید. اما ترس از خدا را برای عامه ی مردم، یعنی آنان که هنوز جان شان به کمال نرسیده تجویز و تأکید می کند. پس در پایین ترین حد تکامل، انسان باید از خدا بترسد. او امر او را که به صورت آیه های قرآن و دیگر کتاب های آسمانی نازل شده است، تَعَبُّدًا و بی چون و چرا بپذیرد و اجرا کند. این نشانه ی بندگی و عبادت است.

این نخستین مرحله ی تکامل و آگاهی است. چرا ترس، اولین گام آگاهی است؟ برای پاسخ دادن به این پرسش، اول به پرسش دیگری پاسخ بدهیم. آن این که ترس از چه پدید می آید؟ وقتی چیزی برای شما بی تفاوت بود و شما عظمت و یا قدرت ترساننده ی او را در نیافتید آیا ترسی دارید؟ مثلاً کودک که ناآگاه است، از آتش نمی ترسد و بی محابا دست را بر روی آن می گذارد، اما انسان آگاه هیچگاه چنین نمی کند. انسان ناآگاه، وقتی از مهابت چیزی آگاه نباشد، طبیعتاً از آن نمی ترسد.

مولوی داستان جالبی در دفتر دوم دارد که همین مفهوم را به طنز بیان می کند:

یک مرد روستایی، گاو خود را در آخور بست و شیری آمد، گاو را خورد و در جای آن نشست. روستایی شب هنگام خواست به گاو خود سری بزند. وارد آخور شد. شیر بی صدا باقی ماند. روستایی به تصور گاو، به نیت خاراندن او دست به اعضای بدن شیر می مالید:

روستایی، گاو در آخور بیست

شیر، گاوش خورد و بر جایش نشست

چهار مرحله رسیدن به «عشق خدا»

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

روستایی شد در آخور سوی گاو
گاو را می جست شب آن کنجکاو
دست می مالید بر اعضای شیر
پشت و پهلو، گاه بالا، گاه زیر
۵۰۳/۲

شیر به خود می گفت: اگر روشنایی کمی بیشتر می
شد و این مرد می فهمید که من شیر هستم، زهره اش از ترس
می ترکید.

گفت شیر: ار روشنی افزون شدی
زهره اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ ز آن می خاردم
کو در این شب، گاو می پنداردم
۵۰۶/۲

آن وقت مولوی نتیجه می گیرد که:
حق همی گوید که: ای مغرور کور
نه ز نامم پاره، پاره گشت طور؟
۵۰۸/۲

مصراع دوم، اشاره است به آیه ای از قرآن مجید:
«آنگاه که موسی وقت معین به وعده گاه ما آمد و خدا با وی سخن گفت، موسی عرض کرد که خدایا، خود را به من آشکار بنما که (بی حجاب) جمال تو را مشاهده کنم. خدا در پاسخ او فرمود که مرا هرگز نخواهی دید (آن ترانی) و لیکن در کوه بنگر، اگر کوه طور (بدان صلابت) بجای خود برقرار تواند ماند تو نیز مرا خواهی دید. پس آنگاه که تجلی خدا بر کوه تابش کر، کوه را متلاشی ساخت و موسی بیهوش افتاد. سپس که به هوش آمد، عرض کرد: پاکیزه خدایا، من (از این درخواست خود) به درگاہت توبه کردم و (از قوم خود) اول کسی هستم که ایمان آوردم. (قرآن مجید - سوره ی اعراف - آیه ی ۱۴۳) مولوی از زبان خدا می گوید:

از من ار کوه اُحد واقف بدی

چشمه چشمه از جَبَل خون آمدی

از پدر، وز مادر این بشنیده ای

لاجرم غافل در این پیچیده ای

۵۱۰/۲

جبل یعنی کوه . کوه اُحد، در چهار کیلومتری مدینه است و یکی از جنگ های مسلمانان با قوم قریش در کنار همین کوه بود. مولوی از قول پروردگار به انسان های ناآگاه که ترس از خدا ندارند می گوید: تو خود تحقیق نکرده ای. تو خود عظمت مرا درک نکرده ای بلکه کورکورانه از من نامی به تو رسیده است. این است که از من بیخبری. تو مانند آن روستاییِ ناآگاه هستی که در تاریکی، دست به شیر می مالید. اگر از قدرت، عظمت و بزرگی من آگاه بودی، از ترس زهره ات می ترکید و یا مانند کوه طور از هم متلاشی می شدی. اما همین ناآگاهی تو نیز خواست و اراده ی من است. زیرا اگر آفتاب بدون پرده و حجاب بر تو بتابد و یا اگر اندکی به تو نزدیک شود، همه ی دنیا خواهد سوخت:

آفتابی کز وی این عالم فروخت

اندکی گر پیش آید، جمله سوخت

۱۴۱/۱

این است که تو باید مرحله به مرحله، قدم به قدم به من نزدیک شوی تا آسیبی به تو نرسد. این مراحل کدام است؟

مولوی، چهار مرحله ی اصولی و بنیادی عشق به خدا را مطرح می کند:

۱ - ترس از خدا - بدون آگاهی مقدماتی از قدرت خدا محال است کسی به کمال برسد. آن هایی که افتخار می کنند خدا شناس نیستند و از خدا بی خبرند، در واقع ناآگاه هستند. اگر آگاه بشوند که پشت این عظمت طبیعت، چه صنعتگر توانایی هست، نخستین واکنش آنان احساس «ترس» است. اگر کنار ماشین کوه پیکر و عظیم و پیچیده ای قرار بگیریم که از مکانیسم آن بکلی ناآگاه باشیم، (فرض کنید همین سفینه های فضایی) نخستین واکنش ما ترس خواهد بود. اگر کنار دریایی، یا روی قله ی کوهی و یا صحرای گسترده ای، تنهای تنها و در سکوت، بنشینید و مدتی در همان حال سکوت به گستره ی طبیعت نگاه کنید، به تدریج چنین ترسی را که بیان کرده ایم، در خود حس خواهید کرد. اصطلاحی در این زمینه به کار می رود به نام «روح طبیعت» که در واقع نوعی آگاهی است که قابل بیان نیست.

در انسان جوایای آگاهی، ابتدا همین آگاهی مبهم، بوجود می آید. بگذارید همان سفینه فضایی را مثال بزنیم: انسانی که این سفینه را ندیده باشد و یا اطلاعی از آن نداشته باشد، طبیعی ترین واکنش او «فرار» است. خود را رهانیدن از خطر. اما اگر روحیه ی کنجکاو داشته باشد (که اغلب انسان ها این گونه اند و همین موجب پیشرفت های بشر شده است) دوباره به منبع خطر باز می گردد. دوباره می گریزد، دوباره باز می گردد. تا سر انجام به عظمت این پدیده ی طبیعت پی می برد. حالا فقط متوجه ی شگفتی این جهان شده است، اما هنوز ناآگاه است. هنوز نمی داند چرا می ترسد.

این ترس به تدریج با نوعی احترام آمیخته می شود. این همان «هیبت» است که مولوی بیان کرده. هیبت نشانه ی ناآگاهی است، اما نخستین گام برای «آگاهی» است. این حالت «هیبت گرفتگی» و قرار گرفتن در برابر عظمت طبیعت، رفته رفته نوعی بازنگری «خود»، در انسان پدید می آورد. «خود» ی که جزیی از همین طبیعت سرشار از بزرگی و عظمت است. در این هنگام است که حالتی در انسان بوجود می آید که نام آن «احساس حقارت» است.

انسان خود را در مقابل هیبت طبیعت ناچیز می بیند. در زمینه ی دین و آیین و باور های انسانی نیز بیشتر مناسک دینی برای تثبیت همین احساس حقارت انسان در مقابل خدا است. حتی اغلب فضای فیزیکی محل عبادت، به همین منظور طرح و ساخته می شود. بطور مثال تالار اغلب کلیسا های قدیم را با سقفی بسیار بلند می ساختند تا مقیاس اندازه های انسانی نسبت به بنای تالار، به حداقل برسد. یعنی انسان وقتی در این فضا رفیع قرار می گیرد، از نظر فیزیک انسانی، خود را خیلی کوچک می بیند و همین مکانیسم، از نظر روانی، در اغلب افراد همان احساس حقارت را موجب می شود. اگر به این قبیل بناهای دینی، با این مختصات ساختمانی رفتید، حتماً بدانید که نظر بنیانگذاران آن (شاید ناآگاه و از روی تقلید) همین است که شما در آن جا احساس کوچکی کنید.

انسانی هم که متوجه ی عظمت طبیعت می شود، همین حالت حقارت را در خود حس می کند. چنین احساسی را البته مولوی و بسیاری از عرفا نمی پسندند که به زودی به آن خواهیم رسید.

برخی در همین مرحله ی حقارت باقی می مانند. خورشید پرستان، ستاره پرستان، آتش پرستان و غیره از همین گروه اند. این ها از آن اجزای طبیعت وحشت دارند. برای آن ها قربانی می کنند.

اما برخی دیگر این مرحله را هم پشت سر می گذارند و رفته رفته عاشق طبیعت می شوند. این عاشقان طبیعت از دیدن یک آبشار بلند و کوبنده در دل کوهسار که بارش آن انسان را به کام مرگ می کشد، از مواجهه با یخچال های سپید و هولناک قله ی هیمالیا، از امواج سرکش دریا و ده ها پدیده هراسناک طبیعت، نه تنها نمی ترسند، که عاشق آن ها هستند، به استقبال خطر می روند و حتی جان خود را در این راه می گذارند. این ها با آن که ترسی از اجزای طبیعت ندارند دیدشان، تا حدّ این طبیعت است و بیشتر از این حدّ را نمی توانند «بینند». ولی کسانی دیگر هستند که ابراهیم وراز این مرحله می گذرند و به وجودی «غیر آفل»، یعنی وجودی که افول نمی کند، یعنی خدا، می رسند. وجودی ورازی این همه عظمت طبیعت.

در قرآن مجید این مفهوم گذار از طبیعت به خدا در داستان حضرت ابراهیم (ع) اینگونه آمده است:

« وَكَذَلِكَ نُرَى إِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ
وَلِيَكُونَنَّ مِنَ الْمُوقِنِينَ (۷۵) فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ
رَأَى كَوْكَبًا. قَالَ: هَذَا رَبِّي. فَلَمَّا أَفَلَ، قَالَ: لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ
... (۷۶)» این دو آیه مفصل است که معنی کامل آن
را اینجا می آوریم: «و همچنین ما به ابراهیم ملکوت
و باطن آسمان ها و زمین را ارائه دادیم تا به مقام اهل
یقین رسد. (۷۵) پس چون شب تاریک نمودار شد،
ستاره ی رخشانی دید. گفت این پروردگار من است.
پس چون آن ستاره غروب کرد و فرو شد (افول
کرد)، گفت: من چیزی که افول کند دوست ندارم
(لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ) [و به خدایی نخواهم گرفت] و
آنگاه ماه تابان را دید. گفت: این است خدای من و
چون ماه نیز افول کرد، گفت: اگر خدا مرا هدایت
نکند، از گمراهان عالم خواهم بود. و آنگاه (چون
صبح شد) خورشید رخشان را دید و گفت: این است
خدای من و از همه درخشان تر و بزرگتر است. و

چهار مرحله رسیدن به «عشق خدا»

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

چون خورشید نیز غروب کرد و ناپدید شد، گفت
(ای گروه طبیعت پرستان) من بیزارم از هر آنچه شما
شریک خدا می دانید. همانا من روی بگردانم به
سوی کسی که آسمان و زمین را آفرید... (۷۶)»
(قرآن مجید - سوره ی ۶ - انعام - آیه های ۷۵ و
۷۶)

۲- توبه

کسی که از طریق طبیعت به وجود آفریدگار پی می
برد نیز ابتدا گرفتار ترس از خدا می گردد و آنگاه تسلیم می
شود. تسلیم به این عظمت، و خود را به او می سپارد. در این
هنگام است که مرحله ی «توبه» پیش می آید. توبه از گذشته
ای که بی خبر از شناخت خدا به سر برده است. در واقع این
توبه همان نیست که ما می شناسیم. یعنی گناهی کرده ایم و
حالا باید توبه کنیم. خیلی از مردم هستند که بدون آن که به
خدا اعتقاد داشته باشند، انسان های خوب و منزه ای هستند.

پس توبه در این جا برای جبران گناه نیست. مفهوم توبه در این مرحله از تکامل آن دگرگونی و انقلاب درونی است که با شناخت خدا به انسان دست می دهد.

در این مرحله است که انسان به هیجانی دلپذیر و خوشی ای شیرین دست پیدا می کند و به نوعی آرامش درونی می رسد. اما دریغا که بخش عظیمی از مردم دنیا، با آن که از خدا می ترسند، آرامش ندارند. چرا این گونه است؟ چرا با آن که مردم محروم و بیچاره ای که شب و روز به درگاه خدا آه و ناله می کنند، نیایش می کنند و روز و شب خدا، خدا می کنند، هنوز احساس ترس، حتی در حد کشنده آن دارند؟ چرا در واقع به نوعی «فوبیا» Phobia (هراس بی دلیل. دور از واقعیت) گرفتار آمده اند؟

مولوی می گوید: این ها کسانی هستند که فقط از خدا می ترسند، اما این ترس از سر آگاهی و شناخت حقیقی خدا نیست، بلکه نوعی پیروی از دستور است. تقلیدی است که مولوی آن را بدترین نوع عبادت می داند. در همان داستان روستایی و شیر که چند لحظه ی پیش گفتیم، پس از بیان عظمت خدا، می گوید:

گر تو بی تقلید از و واقف شوی

بی نشان از لطف، چون هاتف شوی

۵۱۲/۲

می گوید: اگر بدون این که از کسی تقلید کنی و بر اساس شناخت خود خدا را بشناسی (واقف شوی)، آن وقت است که ندای هاتف غیب را نیز خواهی شنید و به مرحله ی دیگر سلوک یعنی «درک هیبت خدا» می رسی.

و در ادامه ی همین مطلب، داستان «خَر برفت» را شرح می دهد. داستانی سراسر انتقاد از تقلید است.

مولوی در دفتر های دیگر مثنوی نیز به مناسبت، در همین زمینه توبه می گوید:

هین سوار توبه شو در دزد رس

جامه ها از دزد بستان باز پس

۴۶۳/۶

می گوید: اگر توبه کنی، می توانی جامه ی عبادت واقعی که «نفس دزد» از تو دزدیده است، باز پس بگیری.

عمر بی توبه، همه جان کندن است

مرگ حاضر، غایب از حق بودن است

۷۷۰/۵

عمری که در آن توبه ی ناشی از خداشناسی پدید نیاید، یعنی آن انقلاب نخستین تکامل روانی، در شخص بوجود نیاید و همه ی عمر، خدا از دل و ضمیر او غایب باشد، عمر نیست، زندگی نیست، «مرگ حاضر» است. بر چنین عمری جز جان کندن چه نام می شود گذاشت. «مرگ حاضر» چیست؟ همین زندگی اسارت در بند نفس است که با آن که انسان ظاهراً زنده است، در واقع مرده است.

۳- درک هیبت خدا

مولوی می گوید: پس از مرحله ی توبه، مرحله ی «درک هیبت خدا» است. کسی که توبه اش حقیقی باشد، یعنی توبه ای بدون انتظار پاداش از سوی خدا، بدون انتظار دستیابی به بهشت، بدون تظاهر و خودنمایی... و در یک کلام توبه ای از دل، نه از فکر باشد، آن وقت به تدریج به مرحله ی درک هیبت خدا می رسد.

هیبت حق است این از خلق نیست

هیبت این مرد صاحب دلق نیست

۱۴۲۳/۱

در مرحله ی اول «ترس همراه با احترام» است که سالک از منظری دیگر این عالم را می بیند. همه ی آن چیز هایی که قبلاً پیرامونش بود و توجه او را بر نمی انگیخت، اکنون به شدت توجه او را به خود جلب می کند. هر چه در این عالم می بیند، برایش شگفت انگیز است. و همین باز شدن چشم دل است که در او نوعی احترام به آفریننده ی این همه شگفتی ها بوجود می آورد.

پس از این مرحله است که به دومین قدم مرحله ی «هیبت» می رسد و آن این است که دریافت و تحسین این همه زیبایی و شگفتی در عالم، سبب بوجود آمدن نوعی ادراک در او می شود و به این نتیجه می رسد که این همه زیبایی می باید از خالق زیبا و آگاه پدید آمده باشد. همین ادراک ساده، باعث می شود که نوعی «گرایش» به آفریدگار این همه شگفتی و زیبایی در او بوجود بیاید. هر چه در این عالم بیشتر می بیند و بیشتر آگاه می گردد، «گرایش» او به خدا به تدریج بیشتر می شود، بطوری که یکباره حس می کند که مهر به خدا در دل او نشسته است. تا سرانجام، آن برکت و اقبال

حقیقی نصیب سالک می شود و بدون آن که بداند چگونه این مراحل پیش آمده است، «عاشق خدا» می شود.

۴- مهر به خدا

در نهایت این مرحله (آدم شدن) است که او دیگر از چیزی نمی ترسد، حتی از خدا. دل او قوی، ذهن او پویا، وجودش سرشار از مهر و عشق و شفقت به دیگران می شود. همان گونه که خدا بی دریغ به همه مهر دارد او نیز این گونه است.

چرا او حتی از خدا نمی ترسد؟ زیرا که می گوید هیچکس، حتی خدا نمی تواند چیزی از او بگیرد. مرگ، که این همه اسباب ترس انسان ها است، برای او نعمتی است که می تواند به وصال معشوق خود (خدا) برسد. ثروت و مقام را که از خود نمی داند، اینها را «امانت» هایی می داند که خدا نزد او گذاشته و به تجربه دریافته است که دیر یا زود، باید در همین دنیا بگذارد و بگذرد. این است که از دست دادن این بازیچه ها باعث ترس او نمی شود.

قلب او لبریز از عشق به همه ی اجزای همین عالم است. زیرا در همه ی این ها بارقه ای از نور و وجود معشوق خود را می بیند. او دیگر تعلقاتی مخصوص به «خود» در این دنیا نمی شناسد. حالا او فقط به خانواده ی خود عشق نمی ورزد، بلکه همه ی دنیا، همه انسان ها، با رنگ و نژاد و دین و آیین ملیت متفاوت، فرزندان او هستند. زیرا او اکنون دیگر «آدم» شده است و خلاق، آدمیزاده، یعنی فرزندان او هستند. این است آن کیمیا و اکسیر عشق به خدا.
